

هدية هومبولت



ادبيات جهان - ٩٤

رمان - ٧٩

سرشناسه: بلو، سال، ۱۹۱۵-۲۰۰۵م
عنوان و نام پدیدآور: هدیه هومبولت / سال بلو؛ ترجمه سهیل
سَمّی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۶۰۰ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۹۴. رمان؛ ۷۹

شابک: 978-964-311-841-9

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: *Humboldt's gift*, 1976

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۱۹۵۴/ل۹۵۳/PS۳۵۰۳

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۸۵۳۷۹۷

هدية هومبولت



سال بلو

ترجمة سهيل سمي

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Humboldt's Gift

Saul Bellow

Penguin Books, 1976



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

سال بلو

هدیه هومبولت

ترجمه سهیل سَمی

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

پاییز ۱۳۸۹

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۸۴۱ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 841 - 9

info@qoqnoos.ir

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۲۵۰۰ تومان

کتاب بالاد اهای فون هومبولت فلایشر^۲ پس از چاپ در دههٔ سی بلافاصله گل کرد. هومبولت همان کسی بود که همه منتظرش بودند. دست‌کم، خود من در میدوست مشتاقانه در انتظارش بودم. نویسنده‌ای آوانگارد، طلایه‌دار نسلی جدید، خوش‌قیافه بود، بلوند، درشت‌اندام، جدی، شوخ‌طبع، آدم فرهیخته‌ای بود. طرف همه چیز تمام بود. کتابش در همهٔ نشریات نقد و بررسی شده بود. عکسش در مجلهٔ تایم بدون اسائهٔ ادب و در مجلهٔ نیوزویک با ستایش و تحسین چاپ شد. من با شور و شوق بالادهای آرلکین^۳ او را خواندم. دانشجوی دانشگاه ویسکانسین بودم و شب و روز فکر و ذکر فقط ادبیات بود. هومبولت درهای جدیدی به رویم گشوده بود. سرمست بودم. به بخت و اقبال بلند، استعداد و شهرتش غبطه می‌خوردم؛ با این حال و هوا در ماه مه برای دیدن - یا شاید

۱. ballad، نوعی شعر روایی با زبانی ساده و دور از تکلف. -م.

2. Von Humboldt Fleisher

۳. Harlequin، شخصیت کمیک و همبازی کولومباین در کمدی دلارته که بعدها در پانتومیم‌های اروپا و آمریکا به شخصیت لوده یا دلک تبدیل شد. -م.

نزدیک شدن به — او راهی شرق شدم. اتوبوس گری هاوند^۱ از جادهٔ اسکراتون^۲ این مسیر را حدوداً پنجاه ساعته طی می‌کرد. مهم نبود. شیشه‌های اتوبوس پایین بود. تا پیش از آن هرگز کوه‌های واقعی را ندیده بودم. درخت‌ها پُر از جوانه بودند. آن منظره مرا به یاد حس و حال قطعه‌های شبانی بتهوون انداخت. حس می‌کردم حجمی سبزرنگ درون و بیرون وجودم را لبریز کرده. منهنتم هم زیبا بود. با هفته‌ای سه دلار اتاقی اجاره کردم، کاری هم پیدا کردم، خانه به خانه می‌رفتم و ماهوت پاک‌کن فولر می‌فروختم. در مورد همه چیز هیجانی دیوانه‌وار داشتم. برای هومبولت نامهٔ فدایت شوم نوشتم، و بعد به گرینیچ و یلج^۳ دعوت شدم تا در مورد ادبیات و عقایدمان بحث کنیم. در بدفورد استریت^۴ زندگی می‌کرد، نزدیک خانهٔ چاملی.^۵ اول به من قهوهٔ سیاه داد و بعد در همان فنجان کمی جین ریخت. گفت: «خوب، پسر خوش قیافه‌ای هستی، چارلی،^۶ اما انگار یه کم آب‌زیرکاهی، ها؟ گمونم از اونایی هستی که زود تاس می‌شن. و چه چشمای جذّاب و خوش حالت و درشتی داری. اما بی برو برگرد عاشق ادبیاتی و مسئلهٔ اصلی هم همین. تو قریحه داری.» اولین کسی بود که این کلمه را در مورد من به کار می‌برد. کلمهٔ قریحه بعدها وردِ زبان همه شد. هومبولت خیلی مهربان بود. در ویلج مرا به بعضی‌ها معرفی کرد و کتاب‌هایی به من داد تا در موردشان نقد بنویسم. دوستش داشتم.

موفقیت هومبولت حدود ده سال دوام پیدا کرد. در اواخر دههٔ چهل سیر نزولی‌اش شروع شد. در دههٔ پنجاه خود من معروف شدم. حتی کلی پول در آوردم. آه، پول. پول! هومبولت از همین قضیهٔ پول علیه من استفاده کرد. در آخرین سال‌های زندگی‌اش، در دوره‌ای که هنوز از شدت افسردگی از حرف نیفتاده و روانهٔ تیمارستان نشده بود، در نیویورک دوره می‌افتاد و در مورد من و «یک میلیون دلار» من حرف‌های تلخ و ناجوری می‌زد. هومبولت می‌گفت: «مثلاً همین چارلی سیتترین.^۷ از مدیسون، ویسکانسین^۸ اومد دَرِ خونهٔ من.

1. Greyhound

2. Scranton

3. Greenwich Village

4. Bedford Street

5. Chumley

6. Charlie

7. Citrine

8. Madison, Wisconsin

حالا صاحب یه میلیون دلار پول شده. چه جور نویسنده یا روشنفکری یه همچین پولی در می‌آره – یکی مثل کینز؟^۱ قبول. کینز یه شخصیت جهانی بود؛ نابغه اقتصاد، شاهزاده بلومزبری^۲ که با یه بالرین روسی ازدواج کرد. بعدش هم پول سرازیر می‌شه. اما این سبترین مگه کیه که این قدر پولدار شده؟ ما دوستای صمیمی بودیم،» البته در این مورد خاص حرف هومبولت دقیقاً درست بود، «اما این آدم از یه نظر ناجنسه. بعد از این‌که این همه پول به جیب زد، چرا خودشو یه جایی خارج از شهر گم و گور کرده؟ چرا رفته شیکاگو؟ می‌ترسه پیداش کنن.» هر وقت که ذهنش به قدر کافی آماده و تیز بود، از استعدادهایش استفاده می‌کرد تا زیر آب مرا بزند. کارش محشر بود.

من به هر چیزی فکر می‌کردم جز پول. اوه، خدایا، نه، من فقط به این فکر بودم که کار خوبی انجام بدهم. با تمام وجود دلم می‌خواست کار خوبی انجام بدهم. و این احساسم به درک و دریافت اولیه و خاصم از هستی برمی‌گشت – غرق در اعماق زلال زندگی، در نهایت هیجان و در اوج یأس، کورمال کورمال در پی کشف معنی، انسانی کاملاً آگاه از نقاب‌های نقاشی شده و رنگین، از مایا،^۳ از گنبد‌های شیشه‌ای و رنگارنگ که بر تالوای سفید جاودانگی سایه‌های رنگین می‌اندازند، لرزان و مرتعش در پوچی مطلق. دیوانه این جور مسائل بودم. هومبولت این را می‌دانست، واقعاً می‌دانست، اما آن اواخر دیگر نمی‌توانست با من همدل باشد. رنجور و رنجیده بود و او یک دم دست از سرم بر نمی‌داشت. فقط بر تضاد بین نقاب‌های رنگین و پول کلان تأکید می‌کرد. اما پول‌های کلانی که من در می‌آوردم، واقعاً بدون دخالت و اختیار من روی هم تلنبار می‌شدند. نظام سرمایه‌داری به دلایلی مضحک و اسرارآمیز پول می‌زاید. این روال کار عالم بود. دیروز در وال استریت ژورنال^۴ مطلبی در باره افسردگی ناشی از ثروت

۱. Keynes، جان مینارد کینز، (۱۸۸۳ – ۱۹۴۶)، اقتصاددان برجسته انگلیسی که در تأسیس بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول کمک‌های شایانی کرد. – م.

2. Bloomsbury

۳. Maya، طایفه‌ای از سرخپوستان که در نقاشی و سفالگری مهارت داشتند. – م.

4. Wall Street Journal

و رفاه می‌خواندم، «در سرتاسر پنج هزار سال تاریخ ثبت شدهٔ بشر، تعداد ثروتمندان تا این حد زیاد نبوده.» ذهن بشر که در خلال پنج هزار سال کمبود و قحطی شکل گرفته، حال واپیچیده و منقلب شده. قلب نمی‌تواند چنین تغییری را تحمل کند. و گاهی هم از پذیرش این تغییر سر باز می‌زند.

در سال‌های دههٔ بیست، بچه‌ها با آب شدن برف‌ها پی‌گنج می‌گشتند. پشته‌های کثیف و چرک برف در کنار جدول خیابان‌ها روی هم جمع می‌شدند و پس از ذوب شدن، به شکلی آبی درخشان در جوب‌ها جاری می‌شدند و می‌شد در آن غنیمت‌های فوق‌العاده‌ای پیدا کرد — درهای بُطری، چرخ‌دنده‌های ریز ماشین، سکه‌های چندسنتی. بهار سال گذشته، در دوره‌ای که دیگر سن و سالی از من گذشته بود، متوجه شدم که بی‌اختیار از پیاده‌رو بیرون آمده‌ام و در امتداد جدول راه می‌روم و پی‌همان خرده‌ریزها می‌گردم. برای چه؟ چه کار داشتم می‌کردم؟ یعنی فکر می‌کردم ممکن است سکه‌ای ده‌سنتی پیداکنم؟ یعنی انتظار داشتم سکه‌ای پنجاه‌سنتی پیداکنم؟ بعدش چه؟ نمی‌دانم روح آن بچه چطور برگشته بود، اما برگشته بود. همه چیز داشت آب می‌شد؛ یخ، بصیرت، بلوغ. هومبولت اگر بود، چه می‌گفت؟

خبر اظهارات مخربش که به گوشم می‌رسید، می‌دیدم با نظراتش موافقم. «برای کتاب سبترین در مورد ویلسون و تاملتی^۱ به اون جایزهٔ پولیتزر دادن. پولیتزر مزخرفه — از مزخرف هم مزخرف‌تره. فقط یه تبلیغات احمقانه ژورنالیستی که یه عده دغل و بی‌سواد در مورد آدم راه می‌ندازن. آدم می‌شه آگهی متحرک پولیتزر، طوری که حتی وقتی نیفله می‌شه، توی آگهی ترحیمش می‌نویسن، 'برندهٔ جایزهٔ پولیتزر درگذشت.'» فکر کردم حرفش چندان بی‌اساس هم نیست. «و تازه چارلی انگار دو تا پولیتزر بُرده. اول نوبت اون نمایشنامهٔ آبکی بود که روی صحنه‌های برادوی پولدارش کرد. بعد هم حق و حقوق اقتباس سینمایی‌اش. از مجموع سود کلی یه درصدی به اون تعلق گرفت! من نمی‌گم اون واقعاً سرقت ادبی کرده، اما یه چیزی از من دزدیده — شخصیتم رو. اون قهرمانش رو از روی شخصیت من ساخته.»

1. Wilson and Tumulty

حتی در این مورد که از سر غیظ و خشم محض حرف می‌زد نیز به نظر چندان بیراه نمی‌گفت. فوق‌العاده حرف می‌زد، سخنران و بدیهه‌گویی پرشور، و قهرمان و خدایِ عیبجویی. کسی که با زبان تند هومبولت مفتضح می‌شد، تازه مطرح و ممتاز می‌شد. مثل این بود که آدم سوژه^۱ یکی از پُرتره‌های دو دماغ پیکاسو یا یکی از نقاشی‌های سوتین^۱ از لاشه^۱ پاره پاره یک جوجه شده باشد. پول برای او همیشه الهام‌بخش بود. عاشق حرف زدن در مورد ثروتمندها بود؛ به خواندن نیم‌ورقی‌های نیویورک خو کرده بود، و معمولاً از رسوایی‌های بزرگ سال گذشته حرف می‌زد، پیچز و ددی براونینگ^۲، هری تو^۳ و اولین نزیبت^۴، به‌علاوه عصر جاز^۵، اسکات فیتزجرالد^۶ و ابرتر و تمندها. وارثان زین هنری جیمز^۷ را کاملاً می‌شناخت. گاهی اوقات خودش هم برای پولدار شدن نقشه‌های مضحکی می‌کشید. اما ثروت حقیقی او ادبی بود. هزاران کتاب خوانده بود. می‌گفت تاریخ کابوسی است که در خلالش سعی می‌کند یک شب را آرام و راحت به صبح برساند. بی‌خوابی عالم‌ترش کرده بود. تا دیروقت شب کتاب‌های قطور می‌خواند - مارکس^۸ و زومبارت^۹، توینی^{۱۰}، راستوفتسیف^{۱۱}، فروید^{۱۲}. وقتی در مورد ثروت حرف می‌زد، در جایگاهی بود که می‌توانست

۱. Soutine (۱۸۹۴ - ۱۹۴۳)، نقاش فرانسوی که موضوع یک سری از آثارش اجساد تکه‌پاره بود. - م.

2. Peaches and Daddy Browning

3. Havry Thaw

4. Evelyn Nesbitt

۵. Jazz age، سال‌های پس از ۱۹۱۸. - م.

۶. Scott Fitzgerald (۱۸۹۶ - ۱۹۴۱)، رمان‌نویس برجسته آمریکایی که در رمان‌هایش مثل گتسبی بزرگ به سرخوردگی‌های روحی و اجتماعی جامعه آمریکا پس از عصر جاز پرداخت. - م.

۷. Henry James (۱۸۴۳ - ۱۹۱۶)، نویسنده آمریکایی‌الاصول که تابعیت انگلیس را پذیرفت. - م.

۸. Marx، کارل مارکس (۱۸۱۸ - ۱۸۸۳)، اقتصاددان و فیلسوف اجتماعی آلمانی. - م.

9. Sombart

۱۰. Toynbee (۱۸۸۹ - ۱۹۷۵)، اقتصاددان و اصلاح‌طلب اجتماعی انگلیسی. - م.

11. Rostovtzeff

۱۲. Freud (۱۸۵۶ - ۱۹۳۹)، روانپزشک اتریشی، بنیانگذار روانکاوی. - م.

لوکسوس^۱ رومی را با ثروت و دارایی پروتستان‌های آمریکایی مقایسه کند. معمولاً در نهایت به موضوع یهودی‌ها می‌رسید – یهودیان کلاه ابریشمی جویس خارج از بورس. و عاقبت می‌رسید به جمجمهٔ زراندود یا نقاب مرگ آگاممنون^۲ که اشلیمان^۳ آن‌ها را حین کاوش از دل خاک بیرون آورده بود.

پدرش، مهاجر یهودی اتریشی، با سواره‌نظام پرشینگ^۴ در چیئونائوئای^۵ مکزیک، سرزمین روسپی‌ها و اسب‌ها، به دنبال پانچو بیا^۶ تاخته بود (مردی کاملاً متفاوت با پدر خود من، پدری ریزاندام و شجاع که از این جور کارها اجتناب می‌کرد). پدرش ناگهانی و بدون برنامه وارد آمریکا شده بود. هومبولت از پوتین و شیپور و اترافگاه حرف می‌زد. بعدها نوبت به لیموزین، هتل‌های مجلل و قصرهای فلوریدا رسید. پدرش در دورهٔ شکوفایی اقتصادی در شیکاگو زندگی می‌کرد. در کار معاملات املاک بود و در هتل ساحلی إچ و اتر هم یک آپارتمان داشت. تابستان‌ها می‌فرستاد پی پسرش. هومبولت شیکاگو را هم می‌شناخت. در روزگار هک و ویلسون^۷ و وودی انگلیش^۸ خانوادهٔ فلایشیر در ریگلی فیلد^۹ کلبه‌ای داشتند. با ماشین‌های پیئرس آرو یا هیسپانو – سوئیزا به مسابقات می‌آمدند (هومبولت ماشین‌باز بود). وجان هلد جونور دوست‌داشتنی هم بود، دخترها، زیبا، تنکه پوش. و ویسکی و گانگسترها و بانک‌های پُستون لاسال استریت^{۱۰} با پول‌های راه آهن و پول فروش گوشت خوک و همین‌طور

۱. Luxus، واژهٔ رومی به معنای تجمل، رفاه بیش از حد، ثروت سرشار. – م.

۲. Agamemnon، یکی از شخصیت‌های اصلی در ایلیاد هومر، فرمانده سربازان یونانی در حمله به تروآ. – م.

۳. Schliemann، هاینریش اشلیمان (۱۸۲۲ – ۱۸۹۰)، باستان‌شناس آلمانی که تروآ را از زیر خاک درآورد. – م.

4. Pershing

5. Chiuaua

۶. Pancho Villa (۱۸۸۷ – ۱۹۲۳)، راهزن و انقلابی مکزیکی و یکی از شخصیت‌های محبوب انقلاب مکزیکی. ژنرال پرشینگ از ایالات متحده یازده ماه او را تعقیب کرد و موفق به دستگیری‌اش نشد. بیا پس از همکاری با امیلیانو زاپاتا، در چیئونائوئا ترور شد. – م.

7. Hack Wilson

8. Woody English

9. Wrigley Field

10. La Salle Street

ماشین‌های دروگر در گاوصندوق‌های فولادی و قفل شده‌ی همین بانک‌های تیره و تاریک. وقتی از آپلتن آمدم، از این چهره‌ی خاص شیکاگو هیچ چیز نمی‌دانستم. زیر خط آهن ترن‌های هوایی با بچه‌های لهستانی گرگم به هوا بازی می‌کردم. هومبولت کباب با فلفل و ادویه می‌خورد، و کیک با رویه‌ی باسلق نارگیل، در کافه‌ی هنریچی.^۱ هرگز داخل هنریچی را ندیدم.

یک بار مادر هومبولت را در آپارتمان تیره و تارش در وست اند آونیو^۲ دیدم. صورتش شبیه صورت پسرش بود. بی‌سر و صدا، چاق و لب‌شتری بود و رُبد و شامبری دور خودش پیچیده بود. موهایش سفید، پرپشت و مثل موهای زنان بومی فیجی^۳ بود. پشت دستانش تکه‌تکه سیاه بود و صورت سبزه‌اش لکه‌های سیاه‌تری داشت، سیاه مثل رنگ چشم‌های مشک‌اش. هومبولت خم شد تا با او صحبت کند، اما او جواب نداد و فقط با نگاه پرسوز زنانه‌اش به بیرون خیره شد. وقتی از ساختمان بیرون می‌رفتیم، هومبولت محزون و دل‌تنگ بود. گفت: «اجازه می‌داد برم شیکاگو، اما ازم می‌خواست زاغ سیاه پدر رو چوب بزخم و از صورت حسابای بانکی و شماره حسابا کپی بگیرم و اسم بدکاره‌هایی رو که با اون بودن براش بنویسم. می‌خواست از پدرم شکایت کنه. اون دیوونه‌ست، خودت که می‌بینی. اما بعدش پدرم در اون سانحه همه چیزش رو از دست داد. بعدم در فلوریدا از حمله قلبی مُرد.»

این بود پیش‌زمینه‌ی زندگی کسی که آن بالادهای شادی‌بخش و بامزه را نوشته بود. او (به تشخیص خودش) مبتلا به جنون ادواری بود. مجموعه کارهای فروید را داشت و ژورنال‌های روان‌پزشکی را می‌خواند. اگر آسیب‌شناسی روانی زندگی روزمره^۴ را می‌خواندید، متوجه می‌شدید که زندگی روزمره خودش زاینده‌ی آسیب‌های روانی است. این در مورد هومبولت صدق می‌کرد. اغلب اوقات از

1. Henrici

2. West End Avenue

۳. Fiji، دولتی مستقل در جنوب غربی اقیانوس آرام. -م.

۴. *The Psychopathology of Everyday Life*، یکی از آثار مهم فروید که در سال ۱۹۰۴ به

چاپ رسید. -م.

شاه لیر^۱ برایم نقل قول می‌کرد، «در شهرها، شورش؛ در کشورها، نزاع؛ در قصرها، خیانت؛ و رشته‌آلفت میان پسر و پدر پاره...» روی کلمات «پسر و پدر» خیلی تأکید می‌کرد. «آشفته‌گی‌های ویرانگر با غوغا و با تشویش تالب‌گور با ما می‌آیند.» خوب، این آشفته‌گی‌های ویرانگر هفت سال پیش درست تا همان نقطه که گفته بود با او رفتند. و حالا با نشر گلچین‌های ادبی جدید در بازار، به زیرزمین برنتانو^۲ رفتم و آن‌ها را بررسی کردم. اشعار هومبولت از آن گلچین حذف شده بود. حرامزاده‌ها، مأموران کفن و دفن و سیاست‌گذاران ادبی که این مجموعه‌ها را گردآوری می‌کردند، هومبولت عهد دقیانوسی را مناسب تشخیص نداده بودند. بنابراین، همه تفکر و نوشته‌ها و احساساتش دیگر به هیچ گرفته شده بود، تمام تلاش‌هایش برای احیای زیبایی جز فرسوده‌کردنش هیچ تأثیر و نتیجه‌ای نداشت. عاقبت در هتلی دلگیر و نکبت‌بار در گوشه‌ای پرت از میدان تایم مُرد. من هم در کسوت نویسنده‌ای متفاوت در شیکاگو بازماندم تا در کمال رفاه و راحتی به سوگ او بنشینم.

تصور باشکوه تبدیل شدن به شاعری آمریکایی باعث می‌شد هومبولت گاهی خودش را خوشمزه، پسرپچه، مضحک و حتی احمق احساس کند. شاد و خوش مثل دانشجویان قلندر زندگی می‌کردیم. شاید آمریکا به هنر و معجزات معنوی و درونی نیاز نداشت، چون پُر از معجزات غیرمعنوی و بیرونی بود. ایالات متحده آمریکا یک اداره بزرگ بود، خیلی بزرگ. هرچه آنی آن بیش‌تر، مایی ما کم‌تر. به همین دلیل، هومبولت مثل آدم‌های عجیب و غریب و مضحک رفتار می‌کرد. اما هر از گاه که به خودش می‌آمد و فکر می‌کرد، از آن رفتار عجیب و غریب دست برمی‌داشت. سعی می‌کرد خودش را موجودی یکسره جدای از این دنیای آمریکایی قلمداد کند (کاری که خود من هم می‌کردم). احساس می‌کردم هومبولت در این فکر است که در فاصله زمانی حال و آن زمان چه باید بکند، میان لحظه تولد و دم مرگ، چه باید بکند تا به چند سؤال بزرگ جواب‌هایی قانع‌کننده بدهد. این فکر کردن‌ها به هیچ وجه عاقل‌ترش نکرد. به

۱. *King Lear*، یکی از چهار تراژدی برجسته و شاهکار شکسپیر. - م.

مواد مخدر و الکل متوسل شد. عاقبت کارش به شوک‌درمانی رسید. آن‌طور که خودش به قضیه نگاه می‌کرد، مسئلهٔ رویارویی هومبولت و جنون مطرح بود. جنون خیلی قُلْدُرت‌تر از او بود.

این او‌اخر که هومبولت از قعر گور دست به کار شد و به اصطلاح در زندگی من تغییری بنیادی ایجاد کرد، حال و روز خود من هم چندان خوش نبود. به‌رغم جنگ و جدال شدید بین ما و از پی پانزده سال سردی و رنجش خاطر در ارتباطمان، او در وصیت‌نامه‌اش چیزی هم برای من باقی گذاشت. من هم به عنوان وارث، از او ارث برده بودم.

واقعاً آدم را جذب می‌کرد، اما به تدریج داشت دیوانه می‌شد. فقط کسانی که از خنده ریشه می‌رفتند، متوجه آسیب روحی او نمی‌شدند. هومبولت، این آدم به شدت دمدمی و خوش‌قیافه با صورت پهن و موهای بلوند، این مرد جذاب و خوش‌بیان و عمیقاً نگران، که من تا آن حد به او دل بسته بودم، تا آخر عمرش، در اوج شور و اشتیاق، با مفهوم موفقیت زندگی کرد. طبیعتاً ناکام و در مانده مُرد. برجسته شدن این‌طور کلمات و اسامی در ذهن آدم چه نتیجه دیگری ممکن است در پی داشته باشد؟ خود من همیشه تعداد کلمات مقدس را تا حد امکان پایین نگه داشته‌ام. به نظر من، هومبولت فهرستی طولانی، واقعاً طولانی از این کلمات داشت – شعر، زیبایی، عشق، سرزمین سِتْرُون، از خودبیگانگی، سیاست، تاریخ، ناخودآگاه. و صدالبته دو کلمه جنون و ادواری نیز همیشه برجسته بودند. به قول او، بزرگ‌ترین مجنون ادواری آمریکا، لینکلن بود. و چرچیل هم به قول او با خلق و خوی سیاه‌سگی‌اش موردی کلاسیک از مبتلایان به جنون ادواری بود. هومبولت گفت: «مثل من، چارلی. اما فکر کن – اگر انرژی همون شعف باشه و اگر سرزندگی همون زیبایی باشه، اون وقت آدم مبتلا به جنون ادواری بیش‌تر از دیگران سرزندگی و زیبایی رو می‌شناسه. چه کس دیگه‌ای می‌تونه

این قدر انرژی و سرزندگی داشته باشه؟ شاید این تدبیر روان برای زیادتر کردن شدت افسردگی باشه. مگه فروید نگفت شادی چیزی نیست جز تخفیف و تقلیل درد؟ پس هرچی درد شدیدتر، شادی هم بیش تر. اما این مسئله یه ریشه عمیق تر هم داره، و روان آدم با قصد و هدف مشخصی درد رو ایجاد می کنه. به هر حال، بشر همیشه از سرزندگی و زیبایی بعضی از آدمها غرق حیرت می شه. وقتی یه آدم مبتلا به جنون ادواری از غضب خودش فرار می کنه، مقاومت ناپذیر می شه. تاریخ رو تسخیر می کنه. به نظر من، عصبانیت یه شیوه پنهانی که ناخودآگاه ازش استفاده می کنه. در مورد مردان بزرگ و پادشاهان که برده های تاریخنند، به نظر من، تولستوی^۱ از موضوع اصلی دورافتاده بود. خودتو گول نزن، پادشاهها متعالی ترین بیمارای عالمنند. قهرمانای مبتلا به جنون ادواری، بشر رو وارد چرخه خودشون می کنن و همه رو از خود بی خود می کنن.»

هومبولت بی چاره نتوانست چرخه های خودش را برای مدتی طولانی تحمیل کند. او هرگز به مرکز تابناک عصر و زمانه خودش تبدیل نشد. افسردگی برای همیشه وبال گردنش بود. دوره های جنون و شعر به پایان رسید. هومبولت سه دهه بعد از بالادهای آرلکین که مایه شهرتش شد، در اتاقی اجاره ای در وست فورتیز^۲ یکی از شعبه های باوئری در مرکز شهر، جان داد. آن شب من در نیویورک بودم. به خاطر مسائل کاری به آنجا رفته بودم - به عبارت دیگر، پی هیچ و پوچ. هیچ یک از کارهایم خوب پیش نمی رفت. او غریبه و بیگانه با همه، در محلی به اسم ایلزکوم^۳ زندگی می کرد. بعدها رفتم که نگاهی به آن محل بیندازم. بهزیستی سالخورده ها را آنجا اسکان می داد. هومبولت در شبی نحس و داغ مرد. من حتی در پلازا^۴ هم معذب و ناراحت بودم. مونواکسیدکربن خیلی غلیظ و متراکم بود. در خیابان دستگاه های تهویه هوا پت پت کنان چکه چکه آب به سر و روی رهگذران می ریختند. شبی نحس. و صبح فردا حین بازگشت به شیکاگو با جت شماره ۷۲۷، نشریه تایمز را باز کردم و یادداشت ترحیم هومبولت را دیدم.

1. Tolstoy

2. West Forties

3. Ilsecombe

4. Plaza

می‌دانستم هومبولت به زودی می‌میرد، چون دو ماه پیش او را در خیابان دیده بودم و متوجه شدم که گرد میّت به سر و رویش پاشیده‌اند. او مرا ندید. موهایش جوگندمی و خودش تنومند و بیمار و پوشیده از گرد و خاک بود، کمی بیسکویت شور خریده بود و داشت آن را می‌خورد؛ ناهارش بود. پشت ماشینی پارک شده پنهان شدم و ایستادم به تماشایش. به او نزدیک نشدم، احساس کردم این کار محال است. برای یک بار هم که شده بود، کارم در شرق مشروع بود و به جای هرزگردی، داشتم برای مجله مقاله آماده می‌کردم. و درست همان روز صبح با همراهی هلی کوپترهای گارد ساحلی، به همراه سناتور جویتس^۱ و سناتور رابرت کِنِدی^۲ بر فراز نیویورک در پرواز بودم. بعد به اتفاق سیاستمدارها برای شرکت در ضیافت ناهار به تَورن^۳ در سنترال پارک^۴ رفتم، جایی که همه شخصیت‌های برجسته و معروف از دیدن همدیگر غرق شور و شغف شدند. به قول آن‌ها، خود من هم «خیلی روی فُرم» بودم. من اگر سر و وضع خوبی نداشته باشم، ظاهر افتضاحی به هم می‌زنم. اما آن موقع می‌دانستم که وضع سر و ظاهرم خوب است. به علاوه، جیب‌هایم پُر پول بود و در مدیسون آونیو گرم تماشای ویتترین فروشگاه‌ها شده بودم. اگر از کراوات مارک کاردین یا هرمس خوشم می‌آمد، می‌توانستم بدون پرسیدن قیمتشان آن‌ها را بخرم. شکم تخت بود، شورت پاچه‌دار نخی مارک سی‌آیلند می‌خریدم جفتی هشت‌دلار. به باشگاهی ورزشی در شیکاگو رفته بودم و با وجود این‌که دیگر پا به سن گذاشته بودم، به هر زحمت و بدبختی‌ای که بود بدنم را روی فُرم نگه می‌داختم. یک دست دیواری^۵ بازی کردم، نوعی اسکواش است. با این اوصاف، چطور می‌توانستم با هومبولت صحبت کنم؟ توانش را نداختم. وقتی در هلیکوپتر بر فراز منهن تن در پرواز بودم، درست مثل این‌که در قایقی با ته شیشه‌ای از روی آب سنگی استوایی رد شوم، نیویورک را تماشا می‌کردم، هومبولت احتمالاً بین بطری‌هایش کورمال کورمال پی‌چکه‌ای آب میوه می‌گشت تا با جین صبحگاهی‌اش قاتی کند.

1. Javits

2. Robert Kennedy

3. Tavern

4. Central Park

5. Paddle ball

پس از مرگ هومبولت، حتی پیش از آن خودم را درگیر پرورش اندام کردم. پارسال در روز شکرگزاری از چنگ دزدی زورگیر در شیکاگو فرار کردم. ناگهان از کوچه‌ای تاریک بیرون پریدم و من زدم به چاک. واکنشی محض و بدون تأمل و تفکر بود. عقب پریدم و در وسط خیابان بنا کردم دویدن. در کودکی دوندۀ چندان قابلی نبودم. حالا چه شده بود که در پنجاه و اندی سالگی فکر فرار به ذهنم رسید و توانستم با آن سرعت زیاد و ناگهانی پا به فرار بگذارم؟ همان شب با لاف و گراف گفتم: «هنوز هم می‌تونم در دو سرعت صدیارد یه معتادگردی رو جا بذارم.» و برای چه کسی این طور لاف می‌زدم؟ برای زنی جوان به اسم رناتا... برایش تعریف کردم که چگونه فرار کردم - مثل چی می‌دویدم، اصلاً پرواز می‌کردم. و او مثل بازیگری که از پشت صحنه اشاره‌ی کسی را دیده باشد تا جمله‌اش را به موقع بیان کند، گفت: «تو خیلی رو فرمی، چارلی. مرد درشت هیکلی نیستی، اما قرص و محکمی، همین‌طور هم برانزده و متینی.» آه، امان از این نزاکت و اصالت زن‌های زیبا!... بله، رفیقم هومبولت مُرده بود. احتمالاً دیگر از استخوان‌هایش هم چیزی باقی نمانده بود. شاید درگورش جز چندتکه دوده چیزی باقی نمانده بود. اما چارلی سبترین هنوز در خیابان‌های شیکاگو می‌دوید و از جنایتکارهای پُر شَر و شور پیش می‌افتاد، و چارلی سبترین خیلی روی فرم بود و کنار دوستی خوش‌اندام دراز کشیده بود. این سبترین حالا دیگر می‌توانست بعضی تمرین‌های یوگا را انجام بدهد و برای تسکین درد گردن آرتروزی‌اش روی سرش بایستد. رناتا از پایین بودن سطح کلسترولم نیز کاملاً آگاه بود. نظرات دکتر را در مورد پروستاتم، که به‌رغم سن و سالم به نحو حیرت‌انگیزی سالم و جوان مانده بود، و وضعیتی فوق‌العاده عالی نوار قلبم را نیز برایش تکرار می‌کردم. همین گزارش‌های پزشکی غرورآمیز قدرت توهم و حماقت را در وجودم دوچندان می‌کرد، رناتا را در آغوش کشیدم... اما در عالم خیال و وهم، در گذرگاه آتلانتیک سیتیِ عالم ذهن، سبترین کاملاً متفاوتی را دیدم، در آستانه‌ی کهولت، با پشتی قوز در آورده و تن و بدنی ضعیف و سُست. اوه، خیلی خیلی سست و ضعیف، که در آن سوی امواج کوچک و شور دریا روی صندلی چرخ‌داری نشسته بود و کسی هلمش می‌داد، موج‌هایی کوچک که مثل خود من، ضعیف و

بی‌جان بودند. و چه کسی صندلی چرخدار را هل می‌داد؟ یعنی رناتا بود. همان رناتایی که در خلال جنگ‌های خوشبختی با یورش ناگهانی به دست آورده بودمش؟ نه، رناتا دختر محشری بود، اما نمی‌توانستم در ذهنم او را پشت صندلی چرخدارم ببینم. رناتا؟ رناتا نه. به هیچ وجه.

در شیکاگو هومبولت به یکی از مردگان برجسته و مهم در ذهن من بدل شد. مدت خیلی زیادی را به پرسه زدن و گشتن در اطراف مرده‌ها و همدلی با آنها گذرانده بودم. به علاوه، اسم من با نام هومبولت پیوند خورده بود، چون هر چه از گذشته‌ها می‌گذشت، سال‌های دههٔ چهل به تدریج برای افرادی که رشته‌های رنگین فرهنگی می‌بافتند ارزشمندتر می‌شد، و پس از مدتی همه شنیدند که یکی از دوستان فون هومبولت فلیشر به اسم چارلز سیتین هنوز در شیکاگو در قید حیات است. مقاله‌نویس‌ها، دانشجوهایی که تزه‌های دانشگاهیشان را می‌نوشتند و نویسنده‌ها برایم نامه می‌نوشتند یا با هواپیما به شیکاگو می‌آمدند تا با من در مورد هومبولت صحبت کنند. و باید بگویم که هومبولت در شیکاگو برای اهل فکر و اندیشه موضوعی کاملاً طبیعی بود. شیکاگو در انتهای جنوبی گریت لیکز^۱ – با بیست درصد از ذخایر آب شیرین جهان – با زندگی عظیم و غول‌آسای بیرونی‌اش در برگیرندهٔ کل مشکل شعر و زندگی درونی در آمریکا بود. این‌جا می‌شود به این‌طور مسائل دیدی واضح و شفاف داشت.

«آقای سیتین، نظرتون در مورد سیر صعودی و نزولی فون هومبولت فلاشر چیه؟»

«جوونا، واقعیت‌های مربوط به هومبولت به چه درد شما می‌خوره، که بر اساس اونا مقاله بنویسین و در کارتون پیشرفت کنین؟ این ناشی از نظام سرمایه‌داری محضه.»

جدیت و غم و حزنی که در افکار من نسبت به هومبولت موج می‌زد آن‌قدر شدید بود که در این توضیح جزئی هیچ نمودی پیدا نمی‌کرد. تعداد آدم‌هایی که عاشقانه دوستشان داشتم به هیچ وجه زیاد نبود. تحمل از دست دادن همان نفرات معدود را نداشتم. یکی از نشانه‌های بی‌چند و چون عشق من نسبت به

هومبولت این بود که اغلب خوابش را می دیدم. هر بار که در خواب می دیدمش، به شدت تحت تأثیر قرار می گرفتم و در خواب اشک می ریختم. یک بار خواب دیدم که در تقاطع خیابانهای ششم و هشتم در گرینیچ ویلیج همدیگر را در دراگاستور ولان ملاقات کردیم. با آن مرد مفلوک با صورت ورم کرده و سُرپی رنگ که در خیابان چهل و ششم دیده بودم خیلی فرق کرده بود، همان هومبولت چهارشانه و همیشگی میانسالی اش بود. کنار سیفون سودا، کوکا به دست، پیش من نشسته بود. بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. گفتم: «کجا بودی؟ فکر کردم مُردی.»

به نظر آرام و ساکت بود، خیلی خشنود و خوشحال بود، و گفت: «حالا همه چیز رو می فهمم.»
«همه چیز رو؟ چی رو؟»

اما او فقط گفت: «همه چیز رو.» نتوانستم اطلاعات بیش تری از او بگیرم، و از خوشحالی گریه کردم. البته این فقط یک خواب بود، مثل خوابهای دیگری که وقتی روح ناآرام است، به سراخ آدم می آیند. شخصیت من به هنگام بیداری به هیچ وجه سالم نیست. به خاطر شخصیتم هرگز هیچ مدالی نخواهم گرفت. و همه این مسائل برای مردگان کاملاً روشن و واضحند. آن‌ها سرانجام وادی مشکل ساز و مه آلود زمینی و این جهانی را پشت سر گذاشته اند. دلم گواهی می دهد که در زندگی از من خود به بیرون می نگریم، از مرکز وجودمان. پس از مرگ، آدم در محیط پیرامون من قرار می گیرد و از بیرون به این من نگاه می کند. رفقای قدیمیتان را در دراگاستور ولان می بینید که هنوز به شدت درگیر با جثه تناور و سنگینی منیت خود هستند، و شما به آن‌ها دلگرمی می دهید که وقتی نوبت آن‌ها برسد و آن‌ها نیز وارد دیار جاودانگی بشوند، به تدریج مسائل رادریک خواهند کرد و دست کم نسبت به اتفاقی که رُخ داده تصویری کلی پیدا می کنند. چون این مسئله علمی نیست، از فکر کردن به آن ابا داریم.

بسیار خوب، پس سعی می کنم خلاصه کنم: فون هومبولت فلاشر در بیست و دو سالگی نخستین کتاب بالادهایش را به چاپ رساند. آدم توقع داشت که پسر پدر و مادری مهاجر و روان رنجور از تقاطع خیابان هشتاد و نهم و

وست‌اند - بابای افراط‌گرایش پانچوبیا را تعقیب کرده بود و در عکسی که هومبولت از او نشانم داد، موهای فرفری‌اش نزدیک بود کلاه نظامی‌اش را از روی سرش پایین بیندازد؛ و مامانش از آن زن‌هایی بود که در نگاه اول سبزه و خوشگل به نظر می‌رسیدند و با کمی دقت محزون و مجنون و ساکت می‌نمودند - بله، که چنین مرد جوانی دست و پاچلفتی باشد، که نوشته‌هایش به لحاظ نحوی مورد قبول منتقدان سختگیر و غیر یهودی قرار نگیرد، منتقدانی که همیشه نسبت به کلیسای پروتستان و سنتِ سختگیری و تظاهر دینی حساس بودند. به هیچ وجه. بالادهای او ناب، موسیقایی، طناز، فرحبخش و کاملاً انسانی بودند. به نظر ماهیتی افلاطونی داشتند. منظوم از افلاطونی نوعی کمال اصیل و ریشه‌دار است که همه انسان‌ها آرزوی بازگشت به سویش را دارند. بله، کلمات هومبولت نقص نداشتند. آن گروه از مردم آمریکا که در عرصه دین بسیار سختگیر و وسواس بودند لزومی نداشت نگران اشعار او باشند. این جماعت دچار نگرانی و دلواپسی بودند - توقع داشتند که دَجال ناگهان از دل محله‌های فقیرنشین بیرون بجهد. اما هومبولت فلاشیر فقط عشق را نثار خواننده‌هایش می‌کرد. واقعاً مثل یک اصیل‌زاده حقیقی رفتار می‌کرد. جذاب بود. به همین دلیل، به گرمی از او استقبال شد. کُنراد آیکن^۱ او را ستوده بود، تی. اس. الیوت^۲ با دید تأییدآمیز به اشعار او توجه کرده بود و حتی ایوَر وینترز^۳ هم در موردش حرف‌های خوبی زده بود. خود من هم که سی دلار قرض کردم و با شور و شوق راهی نیویورک شدم تا در بدفورد استریت با او صحبت کنم. این مربوط به سال ۱۹۳۸ بود. با قایق مسافربری کریستوفر استریت^۴ از هادسن^۵ گذشتیم تا در هوبوکن^۶ صدف بخوریم و در مورد مشکلات شعر مدرن حرف بزنیم. منظوم از حرف زدن این است که هومبولت در مورد این مشکلات برایم

۱. Aiken، کنراد آیکن (۱۸۸۹ - ۱۹۷۳)، نویسنده، منتقد و شاعر آمریکایی. - م.

۲. T.S.Eliot، الیوت (۱۸۸۸ - ۱۹۶۵)، شاعر و منتقد معروف آمریکایی. - م.

3. Yvor Winters

4. Christopher Street

5. Hudson

6. Hoboken

سخنرانی کند. یعنی حق با سانتایانا^۱ بود؟ آیا شعر مدرن آشفته بود؟ شاعران مدرن در مقایسه با هومر یا دانته موضوعات خارق‌العاده‌تری دم دست دارند. چیزی که آن‌ها کم داشتند، آرمانگرایی معقولانه و با ثبات بود. مسیحی بودن محال بود، غیرمسیحی بودن هم محال است. پس دیگر چه شیئی باقی می‌ماند؟ حال که به آن‌جا آمده بودم، می‌شنیدم که همه آن حرف‌ها احتمالاً درست است. این مطلب را بر روی همان قایق کریستوفر استریت به من گفتم. برای مفتون کردن من باید اشاره‌های حیرت‌انگیزی می‌کرد و هومبولت دقیقاً همین کار را هم کرد. به من گفتم که شاعرها باید بفهمند چطور آمریکای عمل‌گرا را دور بزنند و پشت سر بگذارند. آن روز همه این حرف‌ها را چون سیل به سر و رویم ریخت. در کسوت فروشنده ماهوت پاک‌کن‌های فولر، باکت و شلوار پشمی، لباس کهنه جولوس،^۲ یکسره شیفته و شیدا شده بودم. کمر شلوارم گشاد بود و پیراهن هم به تنم گریه می‌کرد، چون برادرم، جولوس، سینه درشتی داشت. با دستمالی که حرف چی را رویش دوخته بودند عرقم را پاک کردم.

خود هومبولت تازه داشت چاق می‌شد. شانه‌هایش پهن و باسنش باریک بود. بعدها شکم برجسته‌ای پیدا کرد، مثل بیت روت. پاهایش قرار و آرام نداشتند و از قوزک پاهایش به پایین حرکات عصبی‌ای داشت. پایین‌تنه، مضحک و در حال وول خوردن؛ بالاتنه، شکوهمندی و وقار، جذابیتی عجیب و غریب و دیوانه‌وار. نهنگی که به سطح آب آمده و از کنار قایق شما سر از آب در آورده، ممکن است با چشمان بزرگ و بازش به شما خیره شود. او در عین ظرافت، درشت هیكل هم بود، سنگین و در عین حال سبک، با چهره‌ای که در عین سبزه بودن، پریده‌رنگ نیز می‌نمود، و موهای طلایی قهوه‌ای که به پشت شانه می‌زد – دو کاکل روشن و شیاری عمیق و تیره. روی پیشانی‌اش جای زخم بود. در بچگی افتاده و سرش به تیغه اسکیت خورده و استخوانش کمی فرو رفته بود. لبان پریده‌رنگش برجسته و دهانش نیز پُر از دندان‌های ریز و به نظر نارس بود. سیگارهایش را تا ته می‌کشید و کراوات و ژاکت‌ش همیشه جابه جا پُر از نقاط سوختگی بود.

1. Santayana

2. Julius

موضوع بحثمان در آن بعد از ظهر موفقیت بود. من بچه بیرون شهر بودم و او داشت چشم و گوشم را رو به عالم باز می‌کرد. گفت آیا می‌توانم تصور کنم که با خاک یکسان کردن سرتاسر منطقه و یلیج با اشعارم و بعد پیگیری کردن مقالات انتقادی در پارتیزان^۱ و سادرن ریوویا^۲ یعنی چه؟ در مورد مدرنیسم، سمبولیسم، پیتس،^۳ ریلکه^۴ و الیوت گفتنی‌های زیادی برایم داشت.

او مشروب‌خور قهاری هم بود. و صدا البته دور و برش پُر از دختر بود. به علاوه، در آن دوره نیویورک خیلی شبیه شهرهای روسیه بود، بنابراین، اطراف ما پنداری همه جا روسیه بود. به قول لایونل ایبل،^۵ نیویورک کلاشهری بود که از اعماق وجودش آرزو داشت به خاک کشوری دیگر تعلق داشته باشد. نیویورک رؤیای جدا شدن از آمریکای شمالی و الحاق به اتحاد جماهیر شوروی را در سر داشت. هومبولت خیلی راحت و ساده در خلال صحبت‌هایش از بیب روت^۶ به سراغ رزا لوکزامبورگ^۷ و بلاگن^۸ و بعد لنین رفت. همان جا و همان لحظه متوجه شدم که اگر فوراً نوشته‌های تروتسکی^۹ را نخوانم، دیگر ارزش هم‌کلام شدن با او را نخواهم داشت. هومبولت در مورد زینوفیو،^{۱۰} کامنف،^{۱۱} بوخارین،^{۱۲}

1. Partisan

2. Southern Review

۳. Yeats، ویلیام باتلریتس (۱۸۶۵ - ۱۹۳۹)، شاعر ایرلندی. - م.

۴. Rilke، رینر ماریا ریلکه (۱۸۷۵ - ۱۹۲۶)، شاعر آلمانی که متولد چکسلواکی سابق بود. - م.

5. Lionel Abel

۶. Babe Ruth (۱۸۹۵ - ۱۹۴۸)، قهرمان معروف بیسبال در آمریکا. - م.

۷. Luxemburg (۱۸۷۰ - ۱۹۱۹)، رهبر سوسیالیست آلمانی. - م.

۸. Belakun (۱۸۸۶ - ۱۹۳۷)، رهبر کمونیست اهل مجارستان. - م.

۹. Trotsky (۱۸۷۹ - ۱۹۴۰)، انقلابی روسی در کنار لنین که به مقام وزارت جنگ نیز رسید و به دستور استالین در مکزیک کشته شد. - م.

۱۰. Zinoviev (۱۸۸۳ - ۱۹۳۶)، سیاستمدار روسی که مدتی کوتاه شریک قدرت کامنف و استالین بود. - م.

11. Kamenev

۱۲. Bukharin (۱۸۸۸ - ۱۹۳۸)، نیکولای بوخارین، انقلابی بلشویک، حامی طرح کشاورزی اشتراکی. - م.

انستیتو اسمولنی،^۱ مهندسان شیختی،^۲ محاکمات مسکو،^۳ کتاب از هگل تا مارکس^۴ اثر سیدنی هوک،^۵ و دولت و انقلاب،^۶ نوشته لنین برایم حرف زد. راستش خودش را با لنین مقایسه می‌کرد. گفت: «می‌دونم لنین در اون ماه اکتبر که گفت: 'Es' schwindelt'^۷ چه احساسی داشت. منظورش این نبود که دارد همه را گیج می‌کند، بلکه قصد داشت بگوید که خودش احساس گیجی می‌کند. لنین به‌رغم سرسخت بودن، مثل یه دختر جوون بود که والس می‌رقصید. من هم همین‌طورم. به خاطر موفقیت دچار یه جور سرگیجه و دوران سر شده‌ام. افکاری که توی سرمه خواب از چشمم گرفت. بدون این‌که نوشیدنی‌ای بخورم، به بستر می‌رم و می‌بینم اتاق دور سرم می‌چرخه. در آینده برای تو هم پیش می‌آد. اینو بهت می‌گم که آماده‌ت کنم.» وقتی تصمیم می‌گرفت تملق بگوید، تأثیر شگفت‌انگیزی بر مخاطبش باقی می‌گذاشت.

وقتی از فرط هیجان مجنون می‌شدم، آدم دیگری می‌شدم. البته کاملاً آماده بودم، و امیدوار به این‌که دخل همه را بیاورم. هر روز صبح در جمع فروشنده‌های ماهوت پاک‌کن فولر، همه با هم، می‌گفتیم: «من سرحال و قیراقم، تو چطوری؟» اما از ظاهر قضیه گذشته، من واقعاً سرحال و قیراق بودم. مجبور نبودم ادای سرحال بودن را در بیاورم. تمام وجودم یکسره اشتیاق و طلب بود - اشتیاق سلام و احوالپرسی کردن با زنان خانه‌داری که قرار بود به آن‌ها ماهوت پاک‌کن بفروشم، اشتیاق ورود به خانه و دیدن آشپزخانه‌هایشان، اشتیاق شنیدن ماجراها و شکوه و گلایه‌هایشان. آن زمان احساس ترس از بیماری در دل زنان یهودی برایم تازگی داشت، مشتاق شنیدن حرف‌هایشان در مورد تومورها و پاهای متورمشان بودم. دلم می‌خواست در مورد ازدواج، زایمان، پول، بیماری و مرگ به تمام حرف‌هایشان گوش کنم. بله، وقتی آن‌جا در کنارشان می‌نشستم و

1. Smolney Institute

۲. Shakhty, شهری صنعتی در روسیه. - م.

3. Moscow Trials

4. *From Hegel to Marx*

5. Sidney Hook

6. *State and Revolution*

۷. به زبان آلمانی: «گیج کننده است!»

قهوه می‌خوردم، سعی می‌کردم همه آن‌ها را دسته‌بندی کنم. خرده‌بورژوا، شوهرگش، جاه‌طلب، مبتلا به هیستری و غیره و غیره. اما این تردید و شک‌ورزی تحلیلی هیچ فایده‌ای نداشت. بیش از حد شور و شوق داشتم. به این ترتیب، با شور و شوق ماهوت پاک‌کن‌هایم را می‌فروختم، و بعد با همین شور و شوق شب‌ها به ویلج می‌رفتم و به حرف‌های عالی‌ترین سخنرانان نیویورک گوش می‌دادم – شاپیرو،^۱ هوک،^۲ روو،^۳ هاگینز^۴ و گومبین.^۵ در برابر فصاحت کلامشان مثل گربه‌ای در سالن رسینال سر جاییم می‌نشستم. اما هومبولت از همه آن‌ها بهتر بود. او در گفتگو همان جایگاهی را داشت که موتسارت در موسیقی داشت.

روی قایق مسافری هومبولت گفت: «هنوز خیلی جوان بودم که به این نقطه رسیدم، حالا به دردسر افتادم.» بعد رفت. در سخنرانی‌هایم به فروید، هاینه،^۶ واگنر،^۷ گوته^۸ در ایتالیا، برادر در گذشته لنین، لباس‌های وایلدبیل هیکاک،^۹ غول‌های نیویورک، رینگ لاردنر^{۱۰} و گراند‌اُپرا، سوینبرن^{۱۱} و قضیه تازیانه زدن و جان‌دی. راکفلر^{۱۲} و مذهب هم می‌پرداخت. در میان این موضوعات متغیر، مضمون اصلی حرف‌ها به شکلی خلاقانه و هیجان‌انگیز همیشه یکی و واحد بود. آن روز بعد از ظهر روی خیابان‌ها انگار خاکستر پاشیده بودند، اما روی عرشه قایق خاکستری درخشان بود. هومبولت شلخته، اما موقر به نظر می‌رسید، ذهنش مثل آب مدام در پیچ و تاب بود و انبوه موهای بلوند بر روی سرش موج می‌خورد، صورتش با آن چشم‌های خاکستری‌رنگ که فاصله میانشان به نظر زیاد می‌آمد، یکسره سفید و منقبض و درهم کشیده بود، دستانش را در جیب‌هایم فرو برده بود و پاهایش با آن چکمه‌های پولو به همدیگر چفت شده بود.

هومبولت گفت، اگر اسکات فیتز جرالِد پروتستان بود، موفقیت زیاد به او آسیب نمی‌زد. به راکفلر پدر نگاه کن، او می‌دانست چطور با موفقیت کنار بیاید،

1. Schapiro

2. Hook

3. Rahv

4. Huggins

5. Gumbein

6. Heine

7. Wagner

8. Goethe

9. Wild Bill Hickok

10. Ring lardner

11. Swinburne

12. John D.Rockefeller

خیلی راحت می‌گفت که خداوند همه آن پول‌ها را به او داده. مسلماً این حرف هم خودش بخشی از سرپرستی و ادارهٔ امورش بود. این کالوینیس‌م^۱ بود. هومبولت به محض این‌که شروع کرد در مورد کالوینیس‌م حرف زدن، به موضوع شکرِ نعمت و گمراهی رسید؛ از گمراهی هم به هنری آدامز^۲، کسی که می‌گفت تا چند دههٔ دیگر پیشرفت مکانیکی گردن همهٔ ما را خواهد شکست، و از هنری آدامز به مسئلهٔ رفعت و بزرگی در عصر انقلاب‌ها، تغییر و تحولات و موضوع توده‌ها رسید و از آن‌جا به سراغ توکوویل^۳، هوراشیو آلجر^۴ رفت. هومبولت عشقِ فیلم همیشه مجلهٔ اسکرین گاسپ^۵ را می‌خواند. شخصاً مای مورای^۶ را به خاطر داشت، مثل الهه‌ای با پوششی از پولک‌های درخشان که بچه‌ها را دعوت می‌کرد تا در کالیفرنیا به دیدنش بروند. هومبولت گفت: «اون در فیلم ملکهٔ تاسمانی^۷ و سرسهٔ دلربا^۸ بازی کرد، اما عاقبت تبدیل شد به یه عجوزه توی یه نوانخونه. و اونی که نمی‌دونم اسمش چیه و توی بیمارستان خودکشی کرد چی؟ یه چنگال برداشت و با پاشنهٔ کفشش اونو فرو کرد توی قلبش، بی‌چارهٔ بی‌نوا!»

این واقعاً غم‌انگیز بود. اما من واقعاً اهمیت نمی‌دادم که چند نفر جانشان در رفته بود. بی‌نهایت خوشحال بودم. تا پیش از آن هرگز خانهٔ شاعری را ندیده بودم، هرگز جین خالی نخورده بودم، هرگز صدف بخارپز نخورده بودم و هرگز امواج را نبوییده بودم. هرگز در مورد کسب و کار چنین حرف‌هایی به گوشم نرسیده بود، در مورد تجارت و نیز قدرتش در سنگی کردن روح. هومبولت در مورد ثروتمندان خارق‌العاده و نفرت‌انگیز واقعاً خارق‌العاده حرف می‌زد. باید از منظری هنری به حرف‌هایش توجه می‌شد. تک‌گویی‌اش حکم اوراتوریویی را

۱. Calvinism، مسلکِ جان کلونین (۱۵۰۹ – ۱۵۶۴)، عالم‌الهیات، که در فرانسه و مذهب پروتستان مفهوم اصلاحات دینی را مطرح کرد. – م.
۲. Henry Adams (۱۸۳۸ – ۱۹۱۸)، مورخ برجستهٔ آمریکایی. – م.
۳. Tocqueville (۱۸۰۵ – ۱۸۵۹)، دولتمرد لیبرال فرانسوی. – م.
۴. Horatio Alger (۱۸۳۴ – ۱۸۹۹)، نویسندهٔ داستان‌های عامه‌پسند در آمریکا. – م.

5. Screen Gossip
6. Mae Murray
7. *The Queen of Tasmania*
8. *Circe the Enchantress*

داشت که او طی آن آواز می خواند و به تنهایی به جای همه نقش ایفا می کرد. در فرازی از سخنش شروع کرد به حرف زدن در مورد اسپینوزا^۱ و این که چطور موضوعات جاودانه و بی نهایت ذهن انسان را از شعف آکنده می کنند. این وجه از شخصیت هومبولت همان دانشجویی بود که در فلسفه از کلاس موریس آر. کوهن^۲ بزرگ نمره های A می گرفت. شک دارم که جُز با بچه های روستایی باکسی این گونه صحبت کرده باشد. اما بعد از اشاره به اسپینوزا، هومبولت کمی افسرده شد و گفت: «خیلی ها منتظرن که من با سر بخورم زمین. یه میلیون دشمن دارم.»

«واقعاً؟ اما چرا؟»

هومبولت فاضل و باسواد گفت: «گمون نکنم در مورد محفل آدمخواری سرخپوستان کواکیوتل^۳ چیزی خونده باشی. فرد داوطلب وقتی رقص آغازین مراسم رو شروع می کنه، از خود بیخود می شه و گوشت آدم می خوره. اما اگه در اجرای این آیین دچار اشتباه بشه، کل جمع می ریزن و تیکه پارهش می کنن.»

«اما چرا شعر باید یه میلیون دشمن برات بسازه؟»

گفت سؤال خوبی است، اما روشن است که او چنین منظوری نداشته. ناگهان سراپا خُزن شد، با صدایی بی حالت و بی روح – مثل این که یکی از شستی های کلاویه اش ناکوک بود. با همان صدای ناسازگفت: «می تونم تصور کنم که دارم یه قربانی رو به سمت قربانگاه می برم، اما حالا اونا واقعاً قضیه رو همین طور می بینن.» نه، سؤال خوبی نبود، چون همین که چنین سؤالی پرسیده بودم به این معنا بود که من با مفهوم شر آشنا نبودم، و اگر شر را نمی شناختم، پس تحسین و تمجید از من بی ارزش بود. مرا بخشید، به خاطر این که هنوز پسر بچه بودم. اما وقتی همان نت ناکوک را در صدایش شنیدم، فهمیدم که باید دفاع کردن از خودم را یاد بگیرم. به عواطفم تلنگر زده بود، و حالا همین عواطف به شکلی خطرناک سیلان پیدا کرده بود. این اشتیاق جانکاه مرا ضعیف می کرد و وقتی ضعیف و بی دفاع می ماندم، پوستم حسابی کنده می شد. پس قضیه دستگیرم شد، آها!

۱. Spinoza (۱۶۳۲ – ۱۶۷۷)، فیلسوف هلندی، معتقد به وحدت وجودی. – م.

2. Morris R. Cohen

3. Kwakiutl

می خواهد کاملاً با دلش راه بیایم، کامل و مطلق. برایم قلدری خواهد کرد. بهتر است مراقب باشم.

در آن شب طاقت فرسا و سنگین که به پیروزی رسیدم، هومبولت پلاکارد تحریم سالن بلاسکو را دستش گرفته بود. تازه از بلوو بیرونش کرده بودند. بر فراز خیابان تابلوی بسیار بزرگی می درخشید که رویش نوشته شده بود **فون ترنک**^۱ اثر چارلز سیتین. هزاران لامپ روشن شده بود. با لباس رسمی و کراوات مشکی وارد شدم، و دیدم که هومبولت هم با گروهی از رفقا و هواخواهانش آن جاست. با خانم همراهم از تاکسی بیرون آمدم و در پیاده‌رو وسط معرکه گیر افتادم. پلیس داشت جمعیت را مهار می‌کرد. همپالکی‌هایش فریاد و بلوا به راه انداخته بودند و هومبولت پلاکاردش را درست مثل صلیب مقدس علم کرده بود. با پنبه آغشته به مرکورگرم نوشته بودند، «نویسنده این نمایشنامه یک خائن است.» پلیس تظاهرات کننده‌ها را عقب راند، و در نتیجه، من و هومبولت چشم در چشم با هم روبرو نشدیم. دستیار تهیه کننده از من پرسید می‌خواهم بدهد بازداشتش کنند.

با احساسی جریحه دار شده، در حالی که سر تا پا می‌لرزیدم، گفتم: «نه، خودم دست پرورده‌ او بودم. رفیق بودیم، حرومزاده دیوونه. بذارینش به حال خودش.» **دمی وونگِل**^۲، بانویی که همراه من بود، گفت: «یه مرد خوب! درسته، چارلی، تو مرد خوبی هستی!»

فون ترنک هشت ماه در برادوی روی صحنه بود. تقریباً یک سال مورد توجه مردم بودم، و این هیچ اهمیتی برایم نداشت.

و حالا نوبت به مرگ هومبولت می‌رسد: او در ایلزکوم، سر پیچ نزدیک به سالن بلاسکو درگذشت. شب آخر زندگی‌اش در همان اتاق قدیمی و زهوار در رفته، روی تختش نشسته بود و احتمالاً مطالعه می‌کرد. کتاب‌هایی که در اتاقش داشت، اشعار بیتس و پدیدارشناسی^۳ هگل بودند. علاوه بر آثار این نویسندگان ژرف‌اندیش، هومبولت نشریات دبلی‌نیوز و پُست را هم می‌خواند. خبرهای

1. Von Trenk

2. Demmie Vonghel

3. *Phenomenology*

ورزشی و زندگی شبانه شهرش را نیز دنبال می‌کرد، اخبار مربوط به ثروتمندان و فعالیت‌های خانواده کِنیدی را هم به دقت می‌خواند، و حتی بخش مربوط به آگهی‌های نیازمندی و قیمت‌های ماشین‌های دست دوم و آماده فروش را. به‌رغم این‌که دیگر از پا افتاده و نابود شده بود، هنوز علایق معمول آمریکایی‌اش را حفظ کرده بود. بعد حدوداً ساعت سه بامداد – آن اواخر دیگر زیاد نمی‌خوابید – تصمیم گرفت سطل زباله‌اش را به طبقه پایین ببرد و درست وسط آسانسور دچار حمله قلبی شد. وقتی درد به جانس چنگ انداخت، انگار به دیواره آسانسور کوبیده شد و در نتیجه، همه کلیدها فشرده شد، از جمله کلید زنگ هشدار. ناقوس‌ها هم به صدا درآمدند، در باز شد و او سکندری‌خوران وارد راهرویی شد و افتاد و همه قوطی‌ها و نیز رسوب قهوه و بطری‌های داخل سطلش کف زمین پخش و پراکنده شد. در تقلا برای نفس کشیدن، سینه پیراهنش را دریده و چِر داده بود. وقتی پلیس‌ها آمدند تا متوفی را به بیمارستان ببرند، سینه‌اش هنوز برهنه بود. بیمارستان نمی‌خواست او را بپذیرد، به همین دلیل، او را به سردخانه بردند. در سردخانه هیچ یک از اجساد شعر مدرن نمی‌خواند. نام فون هومبولت نیز برای هیچ یک از اجساد آشنا نبود. به این ترتیب، هومبولت همان‌جا آرامید، یک بی‌خانمان دیگر.

اندکی بعد از آن در گُنی آیلند، والدمار،^۱ عموی او را دیدم. اسب‌سوار پیر در آسایشگاه سالمندان زندگی می‌کرد. او به من گفت: «پلیسا هومبولت رو نُخت کردن. ساعتش و پولاشو برداشتن، حتی روان نویسیش رو. همیشه از قلمای درست و حسابی استفاده می‌کرد. با خودکار شعر نمی‌نوشت.»

«شما مطمئنی که اون پول داشت؟»

«موقع بیرون رفتن از خونه هیچ وقت صد دلار کم‌تر تو جیبش نمی‌داشت. تو خودت باید بدونی اون در مورد پول چطوری بود. دلم برای این بچه تنگ شده. چقدر دلم براش تنگ شده!»

من هم دقیقاً همان احساس والدمار را داشتم. تصور مرگ هومبولت حتی از تصور مرگ خودم هم بیش‌تر بر من تأثیر گذاشته بود. او به جایگاهی رسیده بود

که بعد از مرگش بعضی‌ها به سوگش نشسته بودند و دلشان برایش تنگ شده بود. هومبولت چنین شأنی برای خودش پیدا کرده بود، و نشان تمام احساسات جدی‌تر و مهم‌تر انسانی بر چهره‌اش کاملاً آشکار بود. هرگز نمی‌شد چهره‌ای چون چهره او را فراموش کرد. اما این چهره به چه هدفی خلق شده بود؟

همین اواخر، بهار سال گذشته، در شرایطی عجیب و غریب به فکر همین مسئله افتادم. همراه با رناتا در قطاری فرانسوی بودم، راهی سفری که مثل اکثر سفرهای دیگرم نه نیازی به آن در خودم احساس می‌کردم، و نه طلب و آرزویش را داشتم. رناتا به منظره اطراف اشاره کرد و گفت: «اون بیرون واقعاً زیباییست!» نگاهی به بیرون انداختم، حق با او بود. آن‌جا واقعاً زیبا بود. اما من بارها و بارها صحنه‌های زیبا را دیده بودم، و به این ترتیب، چشمانم را بستم. بت‌های سفیدکاری‌شده ظواهر را پس زدم. من هم مثل دیگران عادت کرده بودم این بت‌ها را ببینم، و حالا دیگر از استبداد و خودکامگی آن‌ها خسته و بیزار شده بودم. حتی با خودم فکر کردم که نقاب رنگین هم دیگر آن چیزی که در گذشته بود نیست. آن نقاب لعنتی هم دارد به تدریج می‌پوسد و از بین می‌رود. مثل دستمال کاغذی در توالت‌های مردانه مکزیکی. داشتم به قدرت انتزاع جمعی فکر می‌کردم. ما بیش از همیشه در عطش و وضوح پرتالوئی عشقی بی‌حد و مرز می‌سوزیم، و بت‌های عقیم و بی‌حاصل هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر مانع فرونشاندن این عطش ما می‌شوند. جهان‌عاری از روح مقولات منتظر بازگشت زندگی است. گویا قرار بود هومبولت وسیله احیای این زندگی باشد. این مأموریت یا رسالت به خوبی بر لوح صورتش نقش شده بود. امید به زیبایی‌ای جدید. وعده، راز نهان زیبایی.

دست برقضا، چنین چیزی در ایالات متحده آمریکا به چشم مردم به شدت بیگانه و خارجی می‌نماید.

این‌که رناتا توجه مرا به چیزی زیبا جلب کند کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید. خود او هم در این بین ذی‌نفع بود، چون وجود خودش نیز با زیبایی پیوند داشت.

در هر حال، از چهره هومبولت کاملاً مشخص بود که کاری را که می‌بایست